

سفر به هوزه

مجموعه ماجراهای افشین و دایی بهروز
تألیف: صفیه پرماس



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران
معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.



روزی از روزهای زیبای بهاری که نور گرم و قشنگ خورشید به اتاق افشین می تابید، گنجشک‌های زیبا جیک‌جیک‌کنان پشت پنجره پرواز می کردند تا ببینند افشین کی بیدار می شود!

روز پنجشنبه بود و افشین می خواست کمی بیش تر بخوابد، اما گنجشک‌ها آن روز آن قدر پشت پنجره جیک‌جیک و پرواز کردند که افشین از سر و صدایشان بیدار شد. تا چشمانش را باز کرد، نگاهش به آسمان آبی و نور خورشید افتاد.

افشین از زیر پتو بیرون آمد و پنجره را باز کرد، نفس عمیقی کشید و لبخند زد. سپس دوان دوان به سمت آشپزخانه رفت. به مادرش که مشغول آماده کردن میز صبحانه بود، سلام کرد و پرسید: «مامان جون! دایی بروز امروز میاد دنبالم؟»

مادر افشین گفت: «بله عزیزم! مثل هر پنجشنبه، دایی بروز میاد دنبالت. تا دست و روت رو بشوری، صبحونه بخوری، مسواکت رو بزنی و آماده بشی، دایی بروز هم رسیده.»

افشین با خوشحالی هورای بلندی کشید و رفت تا صورتش را بشوید. ناگهان ایستاد، به سرعت برگشت و گفت: «مامان جونم! امروز صبحونه چی داریم؟»

مادر افشین لبخندی زد و جواب داد: «همون صبحونه‌ای که دوست داری؛ تخم مرغ عسلی و شیر.»





به محض اینکه افشین صبحانه‌اش را خورد، زنگ در به صدا درآمد. افشین با خوشحالی، به سرعت در خانه را باز کرد و قبل از اینکه دایی داخل خانه بیاید، سلام بلندی کرد و پرید بغل دایی بروز. دایی بروز که سرش به موبایلش بود کمی ترسید و نفس بلندی کشید و به داخل خانه آمد. بیش‌تر پنجشنبه‌ها دایی بروز نمی‌گفت قرار است کجا بروند و برای اینکه افشین بفهمد، بیست سؤالی بازی می‌کردند تا افشین محل گردش آن روز را حدس بزند.

دایی همان‌طور که روی کاناپه نشسته و منتظر بود تا چایش کمی خنک شود، از افشین پرسید: «خب... پسر خوب! اگه گفتی امروز می‌خوایم کجا بریم؟»

افشین جواب داد: «دایی جون! یه راهنمایی می‌کنی؟»

دایی: «ممممم... اونجا جاییه که هم چیزای ترسناک داره و هم چیزای قشنگ، هم پر از درخته و هم پر از غذا، چیزای بزرگ بعضی از کوچیک‌ترا رو می‌خورن و بعضیاشون صدای خیلی بلندی دارن.»

افشین: «دایی! می‌خوایم بریم جنگل؟!» دایی بروز لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب حدس زدی، اما درست نیست. ولی خیلی به جواب نزدیک شدی.»

افشین پرسید: «پس پر از حیوونه، درسته دایی بروز؟»

دایی جواب داد: «بله پسر باهوش.»

دایی گفت: «نه، اما خیلی به جواب نزدیک تر شدی. بهتره یه راهنمایی بکنم، اونجا همه ی حیوونا خشک شدن و داخل شیشه ها و ویتрина نگهداری می شن.» افشین یکباره با خوشحالی فریاد زد: «آخ جون! دایی فهمیدم! می خوایم بریم موزه ی حیوانات.»

دایی بروز لبخندی زد و گفت: «آفرین! می خوایم بریم موزه ی پارک پردیسان. بدو برو کفشات رو بپوش که زود بریم.» افشین شاد و خندان پدر و مادرش را بوسید، خداحافظی کرد و همراه دایی بروز از خانه بیرون رفتند. افشین در ماشین را باز کرد، روی صندلی عقب ماشین نشست و در را بست.

افشین مثل همیشه موبایل دایی بروز را گرفت و مشغول بازی شد. موبایل دایی بروز پر از بازی های متنوع بود. دایی گفت: «افشین جان بازی خروس جنگی را تازه دانلود کردم، ببین چه جور بازی ایه»

افشین شروع به بازی کرد. افشین آن قدر باهیجان و جدی بازی می کرد که متوجه نشد کی به موزه رسیده اند و دایی اش هم چند بار او را صدا کرده است. افشین تا متوجه صدای دایی بروز شد، چشمانش را با دست مالید و پرسید: «رسیدیم؟ ببخشید دایی حواسم به بازی خروس جنگی بود، خیلی بازی قشنگیه!»

دایی با لبخندی گفت: «افشین جان موزه از این طرف است.» و با دست به ورودی پارک پردیسان اشاره کرد و بعد دست در دست افشین به سمت موزه راه افتادند.





افشین که کمی سرش درد گرفته بود، با چند نفس عمیق می خواست که حالش را بهتر کند اما فایده ای نداشت! افشین و دایی وارد پارک پردیسان شدند و به دری بزرگ رسیدند که روی آن تصویر حیوانات گوناگون نقش بسته بود.

افشین پرسید: «دایی اینجا موزه ست؟»
دایی بروز با لبخند جواب داد: «بله پسر! پیش به سوی موزهی حیوانات.»

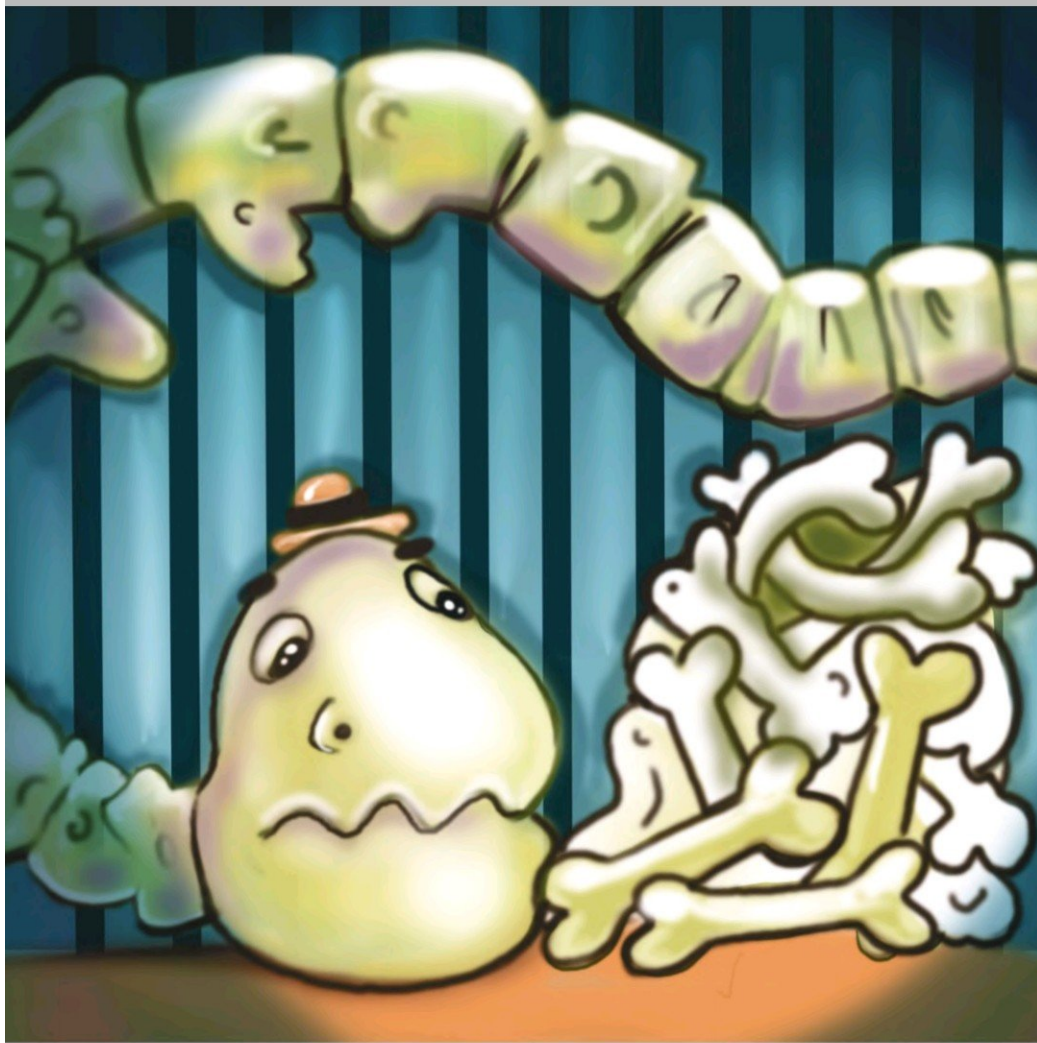
هر دو با هم دویدند و وارد سالن بزرگی شدند که پر از حیوانات مختلف بود. جلوتر از همه، استخوان ها و اسکلت خیلی بزرگی قرار داشت که دور آن را با زنجیر و میله بسته بودند تا کسی نتواند به آن دست بزند. افشین پرسید: «دایی این چیه؟»
دایی بروز جواب داد: «اینا استخوانای

دایناسوره، ببین چه قدر بزرگ بوده! الآن همه ی اینا منقرض شدن و از بین رفتن. بیا با این اسکلت ها چند سلفی بگیریم.»

همانطور که دایی بروز با یک دست گوشی را بالا گرفته بود تا عکس بگیرد و دست دیگرش را دور گردن افشین گذاشته بود، داشت عکس را طوری تنظیم می کرد که همه ی اسکلت ها در عکس باشند و آن قدر عقب عقب رفتند تا به یکی از اسکلت ها خوردند و آنها را به زمین ریختند.

دایی و افشین که نمی دانستند چه کار کنند، با تعجب به استخوان و اسکلت دایناسور نگاه کردند و تا از جایشان بلند شدند نگهبان موزه را بالای سرشان دیدند که عصائی بالای سرشان ایستاده!
آنها از خرابکاری که کرده بودند خیلی





ناراحت شده بودند و نگهبان موزه از آنها خواست تا مراقب باشند و به وسایل موزه دست نزنند. افشین و دایی بروز از نگهبان معذرت خواهی کردند و رفتند تا بقیه موزه را ببینند...

همانطور که داشتند به حیوانات خشک شده ی آفریقایی نگاه می کردند صدای موبایل دایی بروز آمد، دایی بروز هم سریع موبایلش را از جیبش بیرون آورد و مشغول شد به کار کردن با موبایل. از آن قسمت های حیوانات خشک شده که عبور کردند رسیدند به حیوانات آبی و دریایی. در ابتدای ورود، رودخانه ای بود که در آن ماهی های زیبایی در حال شنا کردن بودند، نگهبان موزه که از دور مراقب افشین و دایی بروز بود؛ دید که افشین از روی پل رودخانه عبور کرد، ولی دایی چون نگاهش به موبایل بود متوجه پل نشد و همانطور مستقیم راه رفت، نگهبان دوان دوان به سمت دایی بروز رفت و به دلیل صدای پای نگهبان، افشین رویش را برگرداند تا ببیند چه شده، که نگاهش به دایی افتاد که داشت داخل رودخانه می افتاد و تا میخواست دایی را صدا کند یکدفعه صدای شالاپ و شلوپی آمد و بعد هم صدای فریاد دایی بروز که داد می زد: کمک...کمک...

چند نفر به دایی بروز کمک کردند و او را از رودخانه خارج کردند و همه با هم به اتفاق نگهبانی رفتند. نگهبان موزه که از خرابکاری های آنها خسته شده بود دیگر اجازه نداد که بقیه ی موزه را ببینند، افشین و دایی بروز هم با حال گرفته و ناراحت از اتفاق هایی که افتاده به خانه باز گشتند.



افشین و دایی بروز به خانه که رسیدند، مادر با لبخندی مهربان به استقبال آنها آمد. اما تا لباس خیس و چهره ناراحت افشین را دید نگران شد و گفت: «چی شده؟»

پدر افشین هم بعد از سلام گفت: «چی شده دایی بروز؟ چرا این قدر خیس و ناراحتید؟»

دایی بروز بعد از آنکه لباس هایش را عوض کرد، بر روی مبل تک نفره‌ای نشست و یک نفس راحت کشید و گفت: «وای چه روزی بود، امروز...»

پدر افشین رو به روی دایی بروز نشسته بود و با یک نگاه تعجب آمیز گفت: «خوب افشین جان، دایی بروز، برامون تعریف کنید چی شده؟»

دایی بروز که از اتفاقات افتاده، ناراحت شده بود سرش را پایین انداخت و افشین شروع کرد تمام ماجرای آن روز را تعریف کرد.

مادر افشین که سینی چای بدستش بود، به سمت دایی بروز رفت و چایی را به او تقدیم کرد و گفت: «برادر جان بهتر نبود که آن قدر سرگرم موبایلتون نبودین تا از دیدن موزه لذت ببرین؟»

دایی بروز گفت: «بله متوجه شدم که اشتباه کردم، این کار باعث شد اصلاً موزه را نبینم و افشین هم نتوانست بقیه‌ی موزه را ببیند...» دایی که خیلی ناراحت بود دوباره سرش را پایین انداخت.

مادر افشین که ناراحتی آن دو را دید گفت: «خیلی خوب این قدر ناراحت نباشید، مهم این





است که متوجه شدید هر جایی نباید با موبایل بازی کرد. حالا بهتره که حداقل در اینترنت موزه‌ی پارک پردیسان را ببینیم، برادر جان می‌تونی برامون موزه را جست و جو کنی؟»
دایی بروز که از این پیشنهاد خوشحال شده بود با لبخند به سمت لپ‌تاپی که جلویش بود خم شد.

افشین دوید و میز لپ‌تاپ را برای دایی بروز آورد و گفت: «بفرمایید دایی جان، این‌طوری کمرتان خم نمی‌شه و همه‌ی ما هم به راحتی می‌تونیم لپ‌تاپ را ببینیم.»
دایی بروز گفت: «به نظر تان بهتر نیست که تک‌تک حیوانات موزه را جداگانه جست و جو کنیم و با ویژگیهای آنها و انواعشون آشنا بشیم؟»
همه، حرف دایی را تایید کردند و پیشنهادش را قبول کردند که افشین گفت: «اول خروس را جست و جو کنیم، نظرتون چیه؟»

همه تایید کردند و دایی اسم خروس را در اینترنت جست و جو کرد. روی عکس‌هایی که پیدا کرده بود، کلیک کرد. عکس خروس‌های مختلف با رنگ و شکل‌های متنوع پدیدار شد، بسیار زیبا بودند و هر کدام از آنها متعلق به یکی از کشورهای جهان بود.

مادر افشین از او پرسید: «افشین جون! می‌دونی صدای خروس چه طوره؟»

افشین جواب داد: «بله مامان جون! ... سوال از کودک: (توقولی توقول)»



پدر افشین هم پرسید: «پسرم! می‌دونی بچه‌ی خروس چیه؟»

افشین جواب داد: «بله بابا جون»سوال از کودک: (بوجه)

صدایش هم اینطوری...سوال از کودک: (بیک بیک)

همه، ناراحتی آن روز را فراموش کردند و خوشحال شدند که توانسته‌اند موزه را ببینند و حیوانات زیادی را بشناسند. بعد از مدتی چون موقع شام شده بود و قرار بود که فردا یعنی (از کودک بپرسیم فردای پنجشنبه چه روزی است؟) جمعه به مهمانی بروند باید زود می‌خوابیدند و ادامه‌ی جست و جو را برای روزهای دیگر گذاشتند.

موقع خواب که شد، افشین لباس راحتی پوشید و بعد از مسواک زدن به همه شب بخیر گفت و رفت روی تخت خودش بخوابد. وقتی دراز کشید، از پنجره به ستاره‌ها نگاه می‌کرد تا خوابش برد. در خواب دید که در جنگلی بزرگ و پر از درخت‌های سبز و تنومند، از درختان میوه می‌چیند و حیوانات مختلف هم در حال چیدن میوه هستند. همان‌طور که دستانش پر از میوه بود، به همراه چند آهو به سمت تخته‌سنگ بزرگی رفتند که انواع میوه‌ها روی آن بود و مثل کوهی از میوه شده بود. افشین شاد و خوشحال بود، چون حیوانات به خاطر آمدن افشین به جنگل، خوشحال بودند و جشن گرفته بودند. افشین هم در خواب با حیوانات پایکوبی می‌کرد و به حیوانات غذا می‌داد.

ماجراهای افشین و دایی بروز ادامه دارد

